بسمه تعالی

خاطرات جانسوز همسر شهید یونسی



وداع با پیکری که 3ماه در دریاچه نمک بود

وداع با پیکری که سه ماه در دریاچه نمک باقی ماند، خاطرات جانسوز همسر شهید یونسی است.

به گزارش فرهنگ نیوز، خاطرات جانسوز همسر شهید یونسی را با یکدیگر مرور می‌کنیم.

با این که خودم با 19 سال سن تا آن موقع هیچ جنازه‌ای را از نزدیک ندیده بودم و از دیدن جنازه می‌ترسیدم، اما از خدا خواستم به من و بچه‌هایم تحملی بدهد تا با دیدن شوهرم بتوانیم سر پا بایستیم....

گاهی اوقات که مشغول مرور تاریخ جانفشانی‌های فرزندان روح‌الله می‌گردی، ناخودآگاه بند دلت با حماسه‌ای عظیم گره می‌خورد، حماسه‌ای که روح و جان شیعه با آن مأنوس است. وقتی خاطرات خانم سکینه عبدی همسر جانشین دلیر گردان امام محمدباقر(ع) لشکر ویژه 25 کربلا «سردار شهید نورعلی یونسی» را می‌خوانی، یاد صحرای کربلا و یاد وداع زینب کبری(س) در گودال قتلگاه می‌افتی.

چه سخت است حال عاشقی دلباخته که معشوقش بی‌جان در برابر او ... .

مطالب تکان‌دهنده‌ای که در ادامه می‌آید، گزیده‌ای از دل‌گویه‌های جانسوز همسری است که در کتابی با عنوان «برای خداحافظی بر می‌گردم» به قلم ابوالفضل قنبرنژاد و با همت کنگره شهدای مازندران به چاپ رسیده است.

\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*

از شهید بلباسی خواستم تا جریان شهادت نورعلی را برایم تعریف کند، در جوابم گفت:

- 26 بهمن‌ماه بود. آقا نورعلی جانشینی گردان امام محمد باقر(ع) را در دو مرحله از عملیات والفجر 8 برعهده داشت و در این دو مرحله رشادت‌های زیادی از خودش نشان داد. من هم توی این عملیات از ناحیه پای چپ مجروح شدم و در حالی که مرا به پشت جبهه انتقال می‌دادند، به نورعلی گفتم:

- دیگر این مرحله از عملیات نوبت ما نیست، نوبت بچه‌های اصفهان است، اما او قبول نکرد و به فرماندهی نیروهایش در مرحله سوم ادامه عملیات داد.

شهید یونسی و حاج آقا اسلامی نیروها را به دو طرف نمک‌زار فاو هدایت کردند.

نورعلی به یک سمت و حاج آقا اسلامی به سمت دیگر نمک‌زار می‌روند؛ همان طور که نورعلی و بی‌سیم‌چی‌اش یعنی داودی به پیشروی ادامه می‌دهند؛ تیر مستقیم به بی‌سیم‌چی اصابت می‌کند و شهید می‌شود و ارتباط نورعلی با پشت سنگر قطع می‌شود.

دشمن در آن منطقه اقدام به پاتک سنگینی می‌کند و به خاطر این، نورعلی به نیروهایش دستور عقب‌نشینی می‌دهد، اما خودش بر نمی‌گردد.

نیروهایش هرچه تلاش کردند او را با خودشان به عقب بازگردانند، موافقت نکرد و به نیروها می‌گفت:

- من همین جا می‌مانم آنها را مشغول می‌کنم، شما عقب‌نشینی کنید.

بعد از مدتی نیروهای عراقی پیش‌روی می‌کنند و توسط کالیبر تانک نورعلی را مورد اصابت قرار می‌دهند و وی شهید می‌شود. متأسفانه آن قسمت از دریاچه نمک، محل شدید درگیری بود و بچه‌ها موفق نشدند پیکر شهید یونسی را به عقب انتقال بدهند.

\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*

شب بود، محدثه و صاحبه خواب بودند، من و مریم داشتیم تلویزیون می‌دیدیم. صدای زنگ درب بلند شد. مریم هم دنبالم تا دم در آمد. یکی از برادرهای سپاهی جلوی در ایستاده بود و گفت:

- غرض از مزاحمت اینکه...

نگاهش توی نگاه مریم گره خورد و حرفش را قورت داد. از من خواست:

- اگر می‌شود تنها صحبت کنیم، اگر می‌شود دخترتان را...

به مریم گفتم:

- دخترم! تو برو داخل اتاق، مواظب خواهرهایت باش. من الآن بر می‌گردم.

مریم رفت. برادر پاسدار ادامه داد: خواهرم! چند روز گذشته منطقه‌ای که شهید یونسی آنجا به شهادت رسید، آزاد شد. جنازه شهید یونسی را پیدا کردند و به عقب برگرداندند. الان هم جنازه شهید توی بیمارستان رازی است.

موقع خداحافظی فقط حرکت سر و لب‌‌هایش را می‌دیدم و صدایش را نمی‌شنیدم. انگار برای اولین‌بار بود که خبر شهادت‌اش را به من می‌دادند. در را پشت سرم بستم و همان جا نشستم.

صدای جیرجیرک‌ها از لابه لای شاخ و برگ درخت‌ها شنیده می‌شد. محدثه روی پله‌ها ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. گفت:

- چی شد مامانی؟ باز داری گریه می‌کنی؟

بلند شدم. خودم را مرتب کردم. اشک‌ها را از صورتم پاک کردم. به طرف محدثه رفتم. صورتش را بوسیدم. قبل از این که من حرفی بزنم، گفت:

- دوباره دلت برای بابا تنگ شده؟

پلک‌هایم را به علامت تأیید بستم و باز کردم. از او پرسیدم:

- مریم و صاحبه خوابند؟

- آره.

- محدثه جان! تو هم دلت برای بابا تنگ شده، مگر نه؟

- خیلی.

- می‌دانی بابا الان کجاست؟

- مگر خودت به من نگفتی بابا رفته پیش خدا؟ خودت گفتی آن‌هایی که می‌روند پیش خدا دیگر هیچ وقت برنمی‌گردند حتی اگر دل‌مان خیلی برایش تنگ شده باشد.

شیرین زبانی محدثه، مثل کارد جگرم را خراش می‌داد. گفتم:

- خدا به باباهایی که بچه‌هایشان را خیلی دوست دارند، این فرصت را می‌دهد تا یک بار، فقط یک بار دیگر برگردند خانه، تا با بچه‌هایشان خداحافظی کنند.

چشم‌های محدثه از خوشحالی برق می‌زد. بی‌معطلی گفت:

- آقاجون که ما را خیلی دوست داشت. همیشه وقتی با من و مریم بازی می‌کرد به ما می‌گفت: «من شما را از اینجا تا پیش خدا دوست دارم». پس خدا به آقاجان هم اجازه می‌دهد برگردد پیش ما؟

- آره دخترم. آقاجون فردا صبح بر می‌گردد...

هنوز حرفم تمام نشده بود که محدثه از خوشحالی جیغ کشید و جستی زد و گفت:

- آخ جون آقاجان! آخ جون آقاجان!

- هیس! خواهرهایت خواب هستند. فقط یک چیز را باید بدانی. باباهایی که برای خداحافظی می‌آیند خدا به آنها اجازه حرف زدن نداده است. همانند آدم‌هایی که خوابند و نمی‌توانند حرف بزنند. فقط ما می‌توانیم هر چی دل‌مان می‌خواهد به آنها بگوییم. تو هم می‌توانی فردا هرچه می‌خواهی به بابا بگویی و باهاش خداحافظی کنی.

محدثه از خوشحالی توی پوست‌اش نمی‌گنجید. در حالی که دستم را گرفته بود و می‌کشید گفت:

- مامان! بیا باهم زودتر بخوابیم تا فردا سرحال و قبراق باشیم. آخر اگر شلخته و خواب‌آلود باشیم بابا خوشش نمی‌آید.

با این که خودم با 19 سال سن تا آن موقع هیچ جنازه‌ای را از نزدیک ندیده بودم و از دیدن جنازه می‌ترسیدم، اما از خدا خواستم به من و بچه‌هایم تحملی بدهد تا با دیدن شوهرم بتوانیم سر پا بایستیم.

حرف‌های نورعلی را توی ذهنم مرور کردم که از من خواسته بود اگر شهید شد گریه و زاری نکنم و قوی و صبور باشم.

بالاخره انتظار به سر رسید و به سردخانه بیمارستان رازی قائم‌شهر رسیدیم. اول جنازه شهید داودی را از سردخانه بیرون آوردند. شهید داودی بی‌سیم‌چی نورعلی بود که قبل از او به شهادت رسید.

وقتی جنازه بعدی را می‌آوردند عرق سردی روی تنم نشست و احساس کردم نمی‌توانم صاحبه را توی بغل‌ام نگه دارم. نمی‌دانم چه کسی، اما دستی صاحبه را از من گرفت. مریم و محدثه پر چادرم را چسبیده بودند و با اضطرابی آمیخته به ترس نگاه می‌کردند. نمی‌دانستم توان دیدن جنازه شوهرم را دارم یا نه! ذکری را که از نورعلی یاد گرفته بودم زیر لب زمزمه کردم:

- «اللهم آنس وحشتی و آمن روعتی و اعنی علی وحدتی»

وقتی ملحفه را کنار زدم باورم نشد که این جنازه نورعلی است.

دندان‌هایش ریخته بود، پوست تنش سوخته و همه جای بدنش سیاه شده بود. قسمت‌هایی از بدنش که بیرون از لباس بود آب شده و فقط استخوان‌هایش باقی مانده بود.

از حیرت دهانم باز مانده بود و از شوک دیدن این منظره حتی گریه‌ام نمی‌گرفت.

دست مریم و محدثه را گرفتم و باهم از جنازه نورعلی فاصله گرفتیم. قفل گلویم باز شده بود. بین مریم و محدثه روی زمین نشستم و بغض‌آلود به آن‌ها گفتم:

- حالا می‌توانید با آقاجان حرف بزنید و با او خداحافظی کنید.

محدثه کنارم روی زمین نشست و به من تکیه داد. به مریم نگاه کردم. ایستاده بود، بهت‌زده به جنازه پدرش چشم دوخته بود و پلک نمی‌زد، لب‌هایش تکان می‌خورد انگار داشت با پدرش خداحافظی می‌کرد.

با دیدن این صحنه نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. سرم را به صورت محدثه چسباندم و آرام و بی‌صدا گریه کردم.

پیکر نورعلی از بیمارستان رازی به بیمارستان ولی‌عصر(عج) انتقال داده شد و دو روز بعد همه برای تشیع پیکر او جلوی بیمارستان ولی عصر(عج) جمع شدیم. خیابان‌های اطراف بیمارستان پر از جمعیت بود.

**منبع: فارس**